

به قدرت رسیدن هیتلر

در سال ۱۹۳۳، حزب ناسیونال سوسیالیست به رهبری هیتلر، از طریق انتخابات به قدرت رسید. هیتلر در راس یک دولت ائتلافی قرار گرفت و صدراعظم رایش (امپراطوری) آلمان شد. اما هنوز، حزب نازی قدرت خود را تثبیت نکرده بود. درست پیش از انتخابات سراسری ۵ مارس ۱۹۳۳، روز ۲۷ فوریه ی ۱۹۳۳ رایشتاگ (مجلس) آتش گرفت. دولت، حزب کمونیست را متهم به اقدام به قیام کرد و مدعی شد، آتش سوزی رایشتاگ بخشی از نقشه ی قیام بود. هیتلر آتش-سوزی را بهانه کرد و روز بعد حکم آتش سوزی رایشتاگ* را برای "حفاظت از دولت در مقابل عملیات خرابکارانه کمونیست ها" به تصویب رساند. حکومت نظامی اعلام شد و احزاب سیاسی غیر قانونی شدند. طبق این حکم "همه ی مخالفین تا مدت نامعلومی" بازداشت شدند و بازداشت شدگان از حق دادگاه یا آزادی با قید ضمانت نیز محروم شدند. روزنامه ها یکی پس از دیگری بسته شد. حزب کمونیست غیر قانونی اعلام شد و هزاران تن از اعضای آن، طبق لیستی که پیش از آتش سوزی رایشتاگ تهیه شده بود، دستگیر شدند و تمام کرسی های پارلمان انتخابات ۵ مارس ۱۹۳۳، باطل اعلام شد. در کمتر از سه هفته قانون فرجام رنج مردم و امپراطوری** به مرحله ی اجرا درآمد. این قانون قدرت نامحدودی به هیتلر داد. در ژوئن ۱۹۳۳ حزب سوسیال-دمکرات غیر قانونی اعلام شد و دیگر احزاب پارلمانی نیز خود را منحل کردند. غیر قانونی کردن حزب سوسیال-دمکرات، نشانگر تضادهای گسترده ی درون هیأت حاکمه ی آلمان بود. بورژوازی آلمان این راه را برای سرکوب انقلاب و همزمان آماده شدن برای ورود به جنگ با دیگر کشورهای سرمایه داری امپریالیستی با هدف تجدید تقسیم جهان، در پیش گرفت. به این ترتیب، طبقه ی بورژوازی آلمان شکل پارلمانی و دمکراتیک دیکتاتوری طبقاتی خود را کنار گذاشت و زیر فشار نیازهای داخلی و بین المللی، برای اعمال دیکتاتوری طبقاتی خود به روش فاشیستی روی آورد. همین واقعه ی برق آسا، ماهیت واقعی دمکراسی پارلمانی جمهوری وایمار را به نمایش گذاشت و در پی آن، بسیاری از کارگران حزب سوسیال-دمکرات، به صفوف حزب کمونیست آلمان پیوستند.

پس از به قدرت رسیدن نازی ها، افراد موسسه ی تحقیقات اجتماعی، تصمیم گرفتند که کشور آلمان را ترک کنند. هورکهایمر که در سال ۱۹۳۰ به جای گرونبرگ (تاریخ پژوه مارکسیست اهل اتریش) ریاست موسسه ی تحقیقات اجتماعی را به عهده داشت، از کشور آلمان خارج

ملاحظه ای درباره ی مکتب فرانکفورت

بخش دوم

زاله حیدری - م. پرتو





Jürgen Habermas (left) speaking with Cardinal Joseph Ratzinger

نداشت. وقایع تکان دهنده و پیچیده‌ی جنگ جهانی دوم، موجب چرخش فکری عمیق آنان شد. این افراد که در ابتدای تاسیس موسسه، تحت تاثیر لوکاچ و کارل کرش و مارکسیست‌های اتریش، به مارکسیسم روی آورده بودند و ماموریت خود را زدودن دگماتیسم از مارکسیسم و تکامل آن در عرصه‌های فلسفی و فرهنگی و تحقیقات اجتماعی می‌دانستند، در دوران تبعید، مارکسیسم را کاملاً کنار نهاده و تمام رشته‌های علاقه و پیوند با انقلاب سوسیالیستی را گسستند. هورکهایمر به این نتیجه رسید که انقلاب، ممکن نیست. آدورنو، هیچوقت انقلابی نبود اما نسبت به مارکسیسم نظر مثبت داشت. مدتی بعد هورکهایمر به یکی از ستایش‌گران نظام سرمایه‌داری تبدیل شد. آدورنو که در سال ۱۹۵۸ به ریاست موسسه رسید، مهم‌ترین آثار خود را بعد از جنگ جهانی دوم تولید کرد. هر چند او راه هورکهایمر در حمایت آشکار از نظام سرمایه‌داری را دنبال نکرد اما اعلام کرد تغییر نظام سرمایه‌داری توسط توده‌ها امکان‌ناپذیر است زیرا نظام سرمایه‌داری قادر است هر نوع مخالفتی را در خود ادغام کرده و ذهن طبقه کارگر را به طور کامل در اختیار گیرد. مارکوزه در حرف به انقلاب وفادار ماند اما او نیز نظریه‌ی مشابهی تولید کرد؛ مبنی بر اینکه، طبقه‌ی کارگر به طور ساختاری در نظام سرمایه‌داری ادغام شده و شکاف میان تفکر سوسیالیستی و طبقه کارگر پُرشدنی نیست، در نتیجه تفکر سوسیالیستی یک اتوپی بیش نیست.

بستر اجتماعی تبعید نیز با این چرخش فکری همساز بود و آنان به تدریج خود را با نظم بورژوازی آمریکا منطبق کردند و حتا به سانسور گذشته و تولیدات فکری خود پرداختند تا مورد قبول روند حاکم در سیستم آکادمیک آمریکا واقع شوند. آن‌ها کم‌کم به نظریه‌ی

شد. در سه سالی که او رییس موسسه بود، روشنفکران جوانی مانند آدورنو و مارکوزه را جذب کرده بود. آدورنو در ترک آلمان تعلل کرد زیرا تصور می‌کرد، چون فرزند یک تاجر ثروتمند شراب است کاری با او نخواهند داشت. به هر روی، زمانی که حزب نازی در سال ۱۹۳۳، سرکوب جمهوری وایمار را آغاز کرد، همه‌ی افراد گروه می‌انگاشتند که این شرایط، یک مرحله‌ی زود گذر است. هیچ کدام از اعضای موسسه قادر به تجزیه و تحلیل علل به قدرت رسیدن هیتلر و رابطه‌ی ساختاری آن با نیازهای بورژوازی آلمان نبودند. جنگ جهانی دوم بر روند تکامل فکری اعضای مکتب فرانکفورت تاثیر بسزایی داشت و در واقع یکی از چرخش‌های فکری آنان را رقم زد. پاشنه‌ی آشیل فکری آنان که راه را برای تبدیل شدنشان به نظریه پردازان سوسیال-دمکراسی آلمان در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم هموار کرد، عدم تحلیل درست از ماهیت حکومت هیتلر و جنگ جهانی دوم بود.

ورود به آمریکا

بیشتر افراد گروه همچون هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و هابرماس راهی آمریکا شدند تا کار موسسه را دوباره پی بگیرند. فعالیت در تبعید نیز، از فصل‌های جالب توجه حیات فکری مکتب فرانکفورت است.

هورکهایمر در سال ۱۹۳۴ وارد آمریکا شد و در دانشگاه کلمبیا در نیویورک مشغول تدریس شد. برخی از آنان همچون هورکهایمر و آدورنو، در رادیو راکفلر که میهن‌پرستی و عظمت‌طلبی آمریکایی را علیه آلمان تبلیغ می‌کرد، مشغول به کار شدند؛ هر چند زیر نظر اف بی آی نیز بودند. شاید دولت آمریکا تصور می‌کرد که این افراد جاسوس‌اند و یا شاید فقط بهانه‌ای بود برای زیر نظر گرفتن مهاجرین آلمانی، چرا که می‌دانستند خیلی پیش از آن، ترویج مارکسیسم در آمریکا توسط کارگران مهاجر آلمانی آغاز شد. به هر روی، از بدو ورود گروه به آمریکا، هیأت حاکمه‌ی آمریکا این گروه را تحت حمایت اقتصادی قرارداد و ضمن زیر نظر داشتن آنان، تلاش کرد بر جهت گیری فکریشان نیز تاثیر بگذارد. کمک‌های مالی و باز کردن فضای آکادمیک آمریکا به روی آنها، بخش بزرگی از این رابطه بود. لیگ یهودیان آمریکا نیز به حمایت مالی از آنان پرداخت.

دوران و مفهوم تبعید، این گروه را از بین نبرد. اما آنان را از بستر یک جنبش توده‌ای کارگری و روشنفکری که نفوذ مارکسیسم در آن آشکار بود، وارد محیطی کرد که هیچ گونه تجربه‌ی مارکسیستی



دوران و مفهوم تبعید به آمریکا این گروه را از بین نبرد. اما آنان را از بستر یک جنبش توده‌ای کارگری و روشنفکری که نفوذ مارکسیسم در آن آشکار بود، وارد محیطی کرد که هیچ گونه تجربه‌ی مارکسیستی نداشت. وقایع تکان دهنده و پیچیده‌ی جنگ جهانی دوم، موجب چرخش فکری عمیق آنان شد.

اندیشی) انجام دادند. این پژوهش‌ها، در نهایت به صورت ۵ گفتار منتشر شد که مشهورترین آنها شخصیت/اقتدار/رگر بود. این کتاب به یکی از منابع تحقیقات پس از آن تبدیل شد که ارتباطی به "نظریه‌ی انتقادی" موسسه نداشت. (۱) این اثر، تجزیه و تحلیل مفهوم قدرت را در چارچوب فردی و روان‌شناختی فردی بررسی کرده ولی نسبت به ساختار نظم اجتماعی و وجود طبقات و شکاف‌های طبقاتی بی‌اعتناست و همچنین ارزش‌ها و ایده‌های درونی شده در جامعه را که از روابط تولیدی و اجتماعی مسلط جامعه سرچشمه می‌گیرند، به راحتی به دست فراموشی می‌سپارد. این پروژه‌ی تحقیقی منطبق بر متدولوژی جامعه‌شناسی پوزیتیویستی آمریکایی است. یکی از مشخصات این متد، آن است که در ارزیابی پدیده‌های اجتماعی، تحلیل طبقاتی را مجاز نمی‌داند. هر چند آدورنو با پوزیتیویسم آمریکایی مخالفت‌هایی داشت، اما در هر حال پژوهش‌های شخصیت/اقتدار/رگر متاثر از این متدولوژی بود.

برای آنها پرسش‌هایی از این قبیل که هیتلر و حزب ناسیونال سوسیالیست، چه طبقه‌ای را نمایندگی می‌کنند و چرا قدرت سیاسی را کسب کردند؟ چرا نظام سرمایه داری آلمان برای بقای خویش نیاز به جنگ داشت؟ رابطه‌ی جنگ و انقلاب چیست؟ هرگز طرح نشد. یکی از عجیب‌ترین نظریه‌های آنان یکسان دانستن مسأله‌ی فاشیسم هیتلری با یهودستیزی بود. با وجود اهمیتی که به مسأله هولوکاست (کشتار جمعی یهودیان توسط آلمان در جنگ جهانی دوم) می‌دادند بر بسیاری از حقایق مربوط به این فاجعه، از جمله همکاری دولت‌های آمریکا و بریتانیا در متحقق شدن این فاجعه، چشم فرو بستند.

آنها سرانجام نتوانستند، تحلیل درستی از این مسأله ارائه دهند. کشتار جمعی یهودیان در آلمان و مناطق تحت اشغال ارتش آلمان،

دیگری روی آوردند که فاشیسم را به عنوان مقوله‌ی "هولوکاست" بنگرند. پژوهشی تحت عنوان شخصیت/اقتدار/رگر در ۵ جلد تولید کردند که در بخش‌های بعدی به آن خواهیم پرداخت. البته، هورکهایمر و آدورنو، به طور پنهانی، انتقادات شدیدی به ساختار جامعه‌ی آمریکا داشتند (این مسأله در اثر دیالکتیک روشنگری که بعد از دوره‌ی تبعید در هلند منتشر شد آشکار است) اما شیوه‌ی تفکر مارکسیسم را کنار گذاشته و خود را به ایدئولوژی مسلط در محیط آکادمیک آمریکا که تابع تبلیغات بورژوازی آمریکا در جنگ جهانی دوم و منافع آن در جهان پس از جنگ بود، منطبق کردند.

مشاهدات سطحی این افراد از وقایع جنگ جهانی دوم آنان را به نتیجه گیری‌هایی رساند که منطبق بر واقعیت‌های جنگ جهانی دوم نبود. آنان برای تجزیه و تحلیل ماهیت و چرایی ظهور فاشیسم هیتلری به جای تکیه بر اقتصاد سیاسی مارکسیستی و تحلیل طبقاتی و یا به جای رجوع به تجربه‌ی جنگ جهانی اول که به طور عربان محرک‌های اقتصادی و سیاسی نظام سرمایه‌داری جهان را مشخص کرده بود، به تئوری‌های روان‌شناسی فردی، روی آوردند. آنان بار دیگر شکست طبقه‌ی کارگر و احزاب کمونیستی را به چشم دیدند و به جای تحلیل از علل شکست، نتیجه‌گیری کردند که "پرولتاریای انقلابی مرده است" و سرمایه‌داری به نقطه‌ای رسیده است که می‌تواند هراعتراضی را بر اساس منافع خویش جهت دهد و هر عمل انقلابی را خنثی کند. رشد بی‌سابقه‌ی نیروهای مولده (تکنولوژی و دانش) و استفاده‌ی سرمایه‌داری از آن برای بسط و گسترش نظام خود در بیشتر نقاط جهان، آنان را به این نتیجه رساند که نظریه‌ی مارکس در مورد اینکه رشد نیروهای مولده موجب انفجار در روابط تولیدی نظام سرمایه‌داری می‌شود، نادرست است زیرا رشد نیروهای مولده موجب بسط نظام سرمایه‌داری و تقویت آن می‌شود. آنها وقتی که با قدرت فزاینده‌ی نظام سرمایه داری در استفاده از دیپلماسی و راه انداختن ماشین تبلیغات ایدئولوژیک عظیم برای فریب توده‌های مردم، روبرو شدند نتیجه نگرفتند که اهمیت آگاهی طبقاتی، برای طبقه کارگر و بقیه توده‌های مردم صد چندان شده است؛ بلکه نتیجه گرفتند که تحمیل مردم ابدی شده است! و "پرولتاریای انقلابی مرده است".

شخصیت اقتدار گرا

دردوران تبعید، یک سری پژوهش‌های گسترده در چارچوب مطالعات یهود ستیزانه (مجموعه مطالعاتی پیرامون تعصب و جزم





(تمامیت گرایی) نظریه‌ای است که سیاستمداران و نظریه پردازان طبقه ی بورژوازی آمریکا، در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم، برای پیشبرد مقاصد ایدئولوژیک ضد کمونیستی خود بیشترین استفاده را از آن کرده اند.

نظریه‌ی توتالیتراریسم هانا آرنت، دولت‌ها یا قدرت‌های سیاسی را بر اساس تداوم و حفظ روابط تولیدی و اجتماعی، مشخص نمی‌کند بلکه بر پایه‌ی تعاریف دیگری مانند میزان دخالت آنها در "جامعه‌ی مدنی" متمایز می‌کند. این نظریه بیشتر به یک نمایشنامه‌ی علمی تخیلی شبیه است تا تحلیل از واقعیت. به ویژه داستان‌سرایی روان‌شناختی وی از محرک‌های جنگ جهانی دوم، سر به آسمان می‌ساید. آرنت در کتاب خود به نام *سرچشمه‌های توتالیتراریسم* می‌گوید؛ جنگ جهانی دوم دعوی شخصیت‌های اقتدار گرا (هیتلر و استالین) و "برخورد شهوت‌ها و اراده‌های تمامیت گرایی بود". (۴) حیرت انگیزتر از خود این نظریه، پشتیبانی بی قید و شرطی است که در میان بیشتر روشنفکران غرب یافت و هنوز پارادایم بسیاری از آنان در زمینه نقد ساختار قدرت و دولت است. تحریف‌ها و دروغ پردازی‌های بورژوازی جهان در مورد جنگ جهانی دوم بسیار است و پرداختن به آنها در حوصله‌ی این مقاله نیست. اما این واقعیت که اعضای مکتب *فرانکفورت* نتوانستند به تحلیل درستی از ماهیت طبقاتی حکومت هیتلر دست یابند و علل جنگ جهانی دوم را دریابند، راه را برای پیوستن آنان به لشکر نظریه پردازان سرمایه‌داری امپریالیستی غرب هموار کرد.

در جنگ جهانی دوم، جنگ میان آلمان فاشیست و شوروی سوسیالیستی، جنگ میان دو نظام به طور کلی متفاوت بود. شوروی سوسیالیستی با همه‌ی معایب و نقایصی که داشت در مقابل آلمان سرمایه‌داری فاشیست، یک نظام کاملا متفاوت بود. برای بورژوازی فاشیست آلمان، ماهیت کمونیست‌ها و شوروی مشخص بود. به همین دلیل کانون تمرکز جنگ را از همان ابتدا بر نابودی کمونیست‌ها بنا نهاد. نخست کمونیست‌ها را در داخل آلمان قلع و قمع کرد و در صحنه‌ی جنگ جهانی، ماشین جنگی خود را در جبهه‌ی شرق علیه شوروی سوسیالیستی به حرکت در آورد.

هیتلر، یک شخصیت بیمار و قدرت طلب نبود، بلکه نماینده و کارگزار رویکردی از نظام سرمایه‌داری آلمان بود که برای برتری جویی بر دیگر امپریالیست‌ها و نیز برای در هم کوبیدن انقلابی که طلایه-هایش در افق پیدا شده بود، ایفای نقش می‌کرد. شکست آلمان در

یکی از دردناکترین فصول جنگ جهانی دوم است. اما جنگ، محرک-های اقتصادی و سیاسی بین‌المللی داشت و به خاطر یهودستیزی، شروع نشد. نازی‌ها کار خود را با سرکوب کمونیست‌ها آغاز کردند. پس از آن انسان‌های معلول را کشتند، زیرا آنها را برای جامعه "نامناسب" تشخیص می‌دادند. تاریخ‌پژوهان معتبر (۲) شراکت کشورهای متفق (به ویژه آمریکا، انگلیس و فرانسه) را در شکل‌گیری هولوکاست به طورانکارناپذیری مستند کرده‌اند. هنگامی که یهودیان برای نجات خود از آلمان و سرزمین‌های تحت اشغال آن فرار می‌کردند، متفقین، مهاجرت یهودیان به کشورهای خود را ممنوع و یا محدود کردند. تنها کشوری که مهاجرت نامحدود یهودیان را پذیرفت، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود. واضح است که کشورهای متفقین (به ویژه آمریکا و بریتانیا) به دلیل محبوبیت شوروی و نفوذ مارکسیسم انقلابی در میان یهودیان، ورود آنان را به آمریکا و بریتانیا محدود کردند. آرنو مایر، تاریخ‌پژوه معروف آمریکایی - یهودی در تجزیه و تحلیل ماتریالیستی خود نشان می‌دهد که ارتش آلمان در تدارک رویارویی با ارتش شوروی، تصمیم به کشتار جمعی یهودیان گرفت و پیش از آن سیاست اذیت و آزار یهودیان را با هدف فراری دادن آنان از آلمان، دنبال می‌کرد. (۳)

با وجود گذشت بیش از نیم قرن، هنوز مکاتب فکری مختلف با تفسیرهای خاص خود به این مقطع و وقایع آن می‌نگرند و به تولید فکری خود ادامه می‌دهند. در این میان، نظریه‌ی *توتالیتراریسم* هانا آرنت، قابل توجه است زیرا نظریه‌ی شخصیت *اقتدارگرایی* مکتب فرانکفورت تحت تاثیر و با الهام از آن شکل گرفت. توتالیتراریسم



استقرار دیکتاتوری فاشیستی هیتلری در آلمان، رویکرد بورژوازی آلمان در مقابل چالش‌های جهانی و داخلی خویش بود و نه ناشی از شهوت و غریزه ی تمامیت خواهی شخصیت /اقتدارگرا/ روشنفکران مکتب فرانکفورت، جدا از اینکه خود، پایه‌های محکمی در تئوری مارکسیستی نداشتند با قطبی که تئوری‌های قدرتمند و درست مارکسیستی را تولید کند نیز ارتباط نداشتند.

مبارزات توده‌ای گسترش یافت. بورژوازی آلمان ضعیف و شکننده شده بود و قدرت سیاسی لرزانی داشت، با اشاره به اینکه پس از شکست در جنگ جهانی اول، طبق قرارداد ورسای، کشور آلمان، حق داشتن ارتش بزرگی را نداشت و حتا برخی از مناطق مهم آلمان "غیر نظامی" اعلام شد و ارتش آلمان حق حضور در آن مناطق را نداشت. رکود بزرگ در آلمان نیز میلیون‌ها تن را بیکار و به ورطه‌ی فقر پرتاب کرد. بخش بزرگی از پرولتاریا و دیگر توده‌های مردم روحیه‌ی شورشگر و انقلابی داشتند. حزب کمونیست آلمان چند صد هزار عضو داشت و چند صد هزار نفر را در دیگر تشکلات توده‌ای هدایت می‌کرد. نفرت از میهن پرستی که در دوره‌ی جنگ جهانی اول رشد کرده بود ریشه‌های عمیقی در میان بخش‌های مهمی از توده‌ها داشت. بحران انقلابی بار دیگر در حال ظهور بود.

بورژوازی آلمان در مقابل خطر انقلاب و در تدارک برای ورود به جنگ تجدید تقسیم جهان با دیگر امپریالیست‌ها، تصمیم گرفت به تجدید سازماندهی کامل حکومت خود بپردازد و شکل فاشیستی از دیکتاتوری طبقاتی بورژوازی را جایگزین شکل پارلمانی دمکراتیک از دیکتاتوری بورژوازی کرد. برای دستیابی به این هدف، لازم بود کمونیست‌ها را به شدت سرکوب کند. اما این کافی نبود و باید از درون نیز خود را هماهنگ و همساز این نظم می‌کرد. به همین دلیل، حزب سوسیال-دمکرات را از حکومت بیرون راند، احزاب پارلمانی را وادار به انحلال خود کرد و روزنامه‌ها را تعطیل کرد.

استقرار دیکتاتوری فاشیستی هیتلری در آلمان، رویکرد بورژوازی آلمان در مقابل چالش‌های جهانی و داخلی خویش بود و نه ناشی از شهوت و غریزه ی تمامیت خواهی شخصیت /اقتدارگرا/.

روشنفکران مکتب فرانکفورت، جدا از اینکه خود، پایه‌های محکمی در تئوری مارکسیستی نداشتند با قطبی که تئوری‌های قدرتمند و درست مارکسیستی را تولید کند نیز ارتباط نداشتند. شرایط، بسیار ناهموار بود، نه به آن دلیل که دشمن‌ها در همه‌ی جبهه‌ها در حال حملات افسارگسیخته بود، بلکه به آن دلیل که در بستر تحولات اجتماعی، در مورد اینکه چه چیزی در حال تکوین است و در مورد چیرایی این تحولات، دیدگاه روشن و درستی وجود نداشت. حتا کمونیست‌ها نیز، قادر به ارائه ی یک تحلیل مارکسیستی درست از پایه‌های اقتصادی ظهور رژیم هیتلری و وقوع جنگ جهانی دوم، نبودند.

تجزیه و تحلیل کمینترن (انترناسیونال کمونیستی که تحت رهبری و نفوذ حزب کمونیست شوروی بود) از جنگ و سیاست آن در برابر

جنگ جهانی اول، سرمایه داری انحصاری آلمان را در موقعیت بسیار ضعیفی قرار داده بود. از سوی دیگر، نظام سرمایه داری جهانی نیز هنوز نتوانسته بود، با تکیه بر توازن قدرت حاصل از جنگ جهانی اول، به تجدید سازمان سرمایه‌ی جهانی دست یابد و دوره‌ی رونق و ثبات سرمایه‌داری جهانی را تضمین کند. انقلاب روسیه و ظهور نخستین کشور سوسیالیستی جهان، نقش بسیار مهمی در پایان یافتن جنگ جهانی اول و همچنین، ناکامی نظام سرمایه داری از نتایج دلخواه خویش را به دنبال داشت.

در نتیجه، به فاصله‌ی کوتاهی پس از پایان جنگ جهانی اول، تضادهای نظام سرمایه‌داری جهانی، بار دیگر، به نقطه‌ای رسید که باید با تجدید ساختار قهرآمیز سرمایه در مقیاس بین المللی، تداوم حیات خویش را تضمین می‌کرد. در سال ۱۹۲۹ نظام سرمایه داری جهانی شاهد یک سقوط مالی مهلک بود. رکود بزرگ گریبان همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری را گرفت. بحران اقتصادی جهانی، در فاصله ۲۴ ساعت میلیون‌ها نفر را در کشورهای سرمایه‌داری امپریالیستی به ورطه‌ی بیکاری پرتاب کرد. فلاکت، روز به روز به ناگهان چند برابر شد و جامعه حالت "عادی" خود را از دست داد. در همان زمان، نظام سوسیالیستی شوروی دوران شکوفایی خود را طی می‌کرد و بر مرگ و میر ناشی از گرسنگی و بیکاری و خرابی‌های دوران جنگ داخلی و انقلاب، فائق آمده بود.

پس از جنگ جهانی اول، بورژوازی آلمان با کمک حزب سوسیال-دمکرات، انقلاب را به خون کشید. اما بحران بورژوازی آلمان حل نشد و همچنین توده‌های مردم و طبقه‌ی کارگر آلمان دست از انقلاب نشستند. پس از بحران مالی سال ۱۹۲۹، تعداد اعتصاب‌ها و دیگر



جنگ، نادرست بود و همسو با بادبان تحلیل‌های غیر ماتریالیستی و نتیجه‌گیری‌های بورژوازی روشنفکران مکتب فرانکفورت و دیگران بود. تحلیل کمینترن از جنگ جهانی دوم این نبود که این نیز مانند جنگ جهانی اول، جنگی میان قطب‌های مختلف سرمایه‌داری جهانی برای تجدید تقسیم جهان است. کمینترن و حزب کمونیست شوروی، جنگ جهانی دوم را جنگ میان دمکراسی و فاشیسم، قلمداد می‌کردند. این تحلیل عاری از محتوای طبقاتی بود و منافع طبقات مختلف را در زیر یک چتر جمع می‌کرد. (۵) کمینترن، کمونیست‌ها و انقلابیون جهان

را به انجام انقلاب سوسیالیستی، در هر جا که امکان داشت، فرا نخواند بلکه به اتحاد با جناح "امپریالیست-های دمکرات" و ایجاد "جبهه‌ی واحد ضد فاشیست" ترغیب کرد. این درک، تاثیر منفی خود را بر اوضاع و شرایط آن دوران گذاشت و نه تنها راهگشای انقلاب سوسیالیستی در جهان نشد بلکه در خود شوروی نیز به رشد طبقه‌ی بورژوازی کمک کرد و به

طبق نظریه‌ی عقل‌ابزاری، انسان توسط تکنولوژی و علم بر طبیعت سلطه یافت اما سرانجام کوزه‌گر خودش در کوزه افتاد و تکنولوژی بر انسان نیز چیره شد و بدین ترتیب هر گونه امکان تغییر وضع موجود را از انسان گرفت. در ادامه نتیجه‌گیری می‌کنند که فاشیسم نیز یک بازتاب پیروزی عقل‌ابزاری است.

سراسیمه غیر قابل بازگشت می‌شود و بحران گسترش می‌یابد و دیگر قادر به رشد نیروهای مولده نیست؛ برعکس، برعلیه ماشین و علم طغیان می‌کند و به جای رشد تولید، در حال از بین بردن نیروهای مولده است؛ در چنین شرایطی تنها روش بورژوازی برای کنترل توده‌ها، استفاده از سرکوب فاشیستی است...

هنگامی که جنگ رخ داد، کمونیست‌ها متکی بر این الگوی تئوریک و نتیجه‌گیری‌های سیاسی منتج از آن بودند. ظهور فاشیسم را نشانه‌ی درستی این فرضیه می‌پنداشتند اما خیلی

زود تمام پایه‌های این تئوری فرو ریخت. وقتی امپریالیست‌ها نشان دادند که قادر به رشد نیروهای مولده و تکنولوژی هستند، نظریه‌پردازان حزب کمونیست شوروی و بقیه‌ی احزاب کمینترن، نظریه‌های خود را به نتیجه‌ی منطقی رساندند و اعلام کردند، آنها جناح‌های "ضد فاشیست" و "مترقی" امپریالیسم هستند!

این نظریه با تحلیل لنین از قوای محرکه‌ی سرمایه‌داری در عصر امپریالیسم و رابطه‌ی اقتصاد و سیاست در این عصر در تضاد بود. کانون تحلیل لنین این بود که نظام سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیسم، بحران بزرگ خود را به ناچار از طریق جنگ (یعنی سیاست در عالی‌ترین مرحله و اوج خود) حل می‌کند و با تجدید تقسیم جهان، می‌تواند دور جدیدی از رونق و سودآوری را برای خود کسب کند. اما کمینترن، لنینیسم را در بسیاری جهات از جمله در این زمینه، فراموش کرده بود. بی دلیل نیست که کمینترن و حزب کمونیست شوروی، قادر به تحلیل از ماهیت جنگ جهانی دوم نبود. تئوری‌های مکانیکی و غلط کمینترن در مورد جناح‌های "ضد فاشیست" و "مترقی" امپریالیسم تا چندین دهه، کمونیست‌ها را در دور باطل انتخاب میان جناح‌های "فاشیست" و "دمکرات" سرگردان کرد و اجازه داد که لیبرالیسم و رفرمیسم، تحت پوشش مارکسیسم در صحنه‌های سیاسی، خود را مطرح کنند.

با توجه به نفوذ این نظریه‌ها در جنبش بین‌المللی کمونیستی و نبود یک تحلیل صحیح ماتریالیست دیالکتیکی از محرک‌های سرمایه‌داری جهانی، و با اشاره به اینکه جنبش کمونیستی نتوانست از بحرانی که گریبانگیر نظام سرمایه‌داری جهانی شده بود برای انجام انقلابات

رشد افکاری با گرایش راست منجر شد. بورژوازی آمریکا و بریتانیا با وجود آنکه برای مقابله با آلمان هیتلری مجبور به وحدت با شوروی شده بودند اما همزمان برای رویارویی آتی با شوروی از منظر سیاسی، ایدئولوژیک و نظامی تدارک می‌دیدند. به عنوان مثال، فعالیت تبلیغاتی گسترده‌ای برای فراگیر کردن نظریه‌های "ضد توتالیتاریستی" (ضد تمامیت‌گرایی) و همسان کردن فاشیسم و سوسیالیسم به عنوان دو دیدگاه "تمامیت‌گرایی" آغاز کردند. این در حالی است که شوروی و احزاب کمونیست، با تحلیل‌های غیر طبقاتی، آنان را "امپریالیست‌های دمکرات" معرفی می‌کردند!

هر چند سخن به درازا می‌کشد اما لازم است در مورد تحلیل اقتصادی کمینترن از کسب قدرت فاشیسم توضیح داده شود، زیرا نتیجه‌گیری‌هایی که احزاب کمونیست وابسته به کمینترن از این تحلیل‌ها کردند، در غلط بودن و بورژوازی بودن، دست کمی از نتیجه‌گیری‌های مکتب فرانکفورتی‌ها نداشت. برای آشنایی با این دیدگاه، می‌توان به کتاب ر. پ. دوت به نام فاشیسم و انقلاب: مطالعه‌ای بر اقتصاد و سیاست در مراحل افراطی سرمایه‌داری در حال زوال رجوع کرد (۶) که به طور خلاصه بدین قرار است: سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیسم وارد



طبقاتی را رد می‌کنند. هورکهایمر و آدورنو در دیالکتیک روشنگری به این نتیجه می‌رسند که اینک، محرک‌های جامعه همانطور که مارکس بیان می‌کرد نیست زیرا بر خلاف نظر مارکس، میان روابط تولیدی و نیروهای مولده تضادی نیست. به اعتقاد آنان سرمایه‌داری به موازات رشد نیروهای مولده، روابط تولیدی را هم تغییر می‌دهد، در حالی که مارکس می‌گفت تضاد میان آنها، نیروی محرک تاریخ است. از اینجا نتیجه می‌گیرند که، روابط تولیدی و تضاد آن با رشد نیروهای مولده، دیگر نمی‌تواند مبنایی برای نقد ساختار قدرت در جامعه باشد. و نتیجه می‌گیرند که نقد اقتصاد سیاسی مارکسیستی توضیح دهنده‌ی واقعیات نظام سرمایه‌داری نیست. به نظر آنان، تکنولوژی ستون اصلی نظام سرمایه‌داری شده در حالی که طبق گفته‌ی مارکس قرار بود، نابود کننده‌ی آن باشد.

مورد دیگر بحث، رابطه‌ی میان زیر بنای اقتصادی و روبنای فرهنگی است. آنان در مواجهه با قدرت سرمایه‌داری در استفاده از ابزار هر چه پیشرفته‌تر برای فرهنگ سازی، به این نتیجه می‌رسند که بورژوازی قادر است هر نوع مخالفتی را در درون سیستم خود ادغام کند.

موضوع دیگر بحث آنها این است که در جوامع سرمایه‌داری، تضادهای طبقاتی تخفیف یافته زیرا دستاوردهای عقل/ابزاری (تکنولوژی) نیازها و کمبودها را از میان برداشته و به این ترتیب توان سیاسی طبقه‌ی کارگر را نیز از بین برده است. به عبارت دیگر، انگیزه‌ی اقتصادی مورد نظر مارکس، دیگر به منزله‌ی نیروی انفجاری عمل نمی‌کند.

در همه‌ی موارد بالا می‌توان دید که آنان بر مبنای دریافت و ادراکی که خودشان از مارکسیسم داشتند، نتیجه می‌گیرند که نقد مارکسیستی جامعه‌ی بشری بی‌ثمر است. وقایع پر تلاطم و با شتاب زندگی، این دریافت‌ها و تفسیرها را به چالش طلبید و چوبین بودن استدلال آنها را نشان داد. اما این فقط یک جنبه از مسأله است. یک جنبه‌ی بسیار مهم دیگر آن است که وقایع جهان، سختی انقلاب و پیچیده و مهلک بودن چالش پرولتری در نظام سرمایه‌داری، آنها را به مرحله‌ای رساند که پویایی خویش را از دست بدهند و تسلیم وضع موجود شوند.

مارکس و انگلس هرگز سخن از ناتوانی سرمایه‌داری در حل بحران‌های خود نکردند. برعکس، در مقایسه با نظام‌های اقتصادی و سیاسی پیشین، تاکید زیادی بر خصلت انطباق‌پذیری آن کردند. به طور مشخص در مانیفست کمونیست از توان حیرت‌انگیز نظام سرمایه‌داری در رشد نیروهای مولده (رشد توانایی‌های انسان در مهار طبیعت

سوسیالیستی اصیل در اروپا بهره برداری کند (۷)، عجیب نیست که بخش قابل توجهی از روشنفکران غرب، مانند افراد مکتب فرانکفورت که زمانی مارکسیسم را سلاحی بُرا، برای نقد نظام سرمایه‌داری یافته بودند و نسبت به تغییر جامعه از طریق انقلاب سوسیالیستی امید داشتند و به "نظریه انتقادی" خود به منزله‌ی یاری رساندن به تدارک فکری این انقلاب می‌نگریستند، تبدیل به نظریه‌پردازان نظام سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم در آلمان شدند.

تضادهای طبقاتی

افراد گروه، در دوره‌ی تبعید در آمریکا، با تجدید نظرهای مهمی، "نظریه انتقادی" خود را پی گرفتند. به طور مشخص، هورکهایمر و آدورنو که در حال تهیه‌ی کتاب دیالکتیک روشنگری (که در سال ۱۹۴۷ چاپ شد) بودند، تقریباً به طور کامل تضادهای طبقاتی و اجتماعی را در نظریه‌پردازی‌ها و پژوهش‌های اجتماعی خود، کنار نهادند. در نظریه‌ی انتقادی جدید اعلام کردند که تضادهای طبقاتی، دیگر نمی‌تواند، شالوده‌ی نقد اجتماعی باشد بلکه نقد باید بر عقل/ابزاری (۸) متمرکز شود. به اعتقاد آنان پدیده‌ای به نام عقل/ابزاری تبدیل به بزرگترین مانع جامعه‌ی بشری شده که مانعی فرا طبقاتی است؛ یعنی بر کل جامعه‌ی بشری و تمام نظام‌های طبقاتی، چه سرمایه‌داری و چه سوسیالیسم، سلطه یافته است.

منظور آنان از عقل/ابزاری، تکنولوژی و هژمونی آن در جامعه است. در این فرضیه‌پردازی، آنان به روشنی تحت تاثیر جامعه‌شناس لیبرال، ماکس وبر قرار داشتند و از نظرات مانهایم، الهام می‌گرفتند. طبق نظریه‌ی عقل/ابزاری، انسان توسط تکنولوژی و علم بر طبیعت سلطه یافت اما سرانجام کوزه‌گر خودش در کوزه افتاد و تکنولوژی بر انسان نیز چیره شد و بدین ترتیب هر گونه امکان تغییر وضع موجود را از انسان گرفت. در ادامه نتیجه‌گیری می‌کنند که فاشیسم نیز یک بازتاب پیروزی عقل ابزاری است. راه خروجی ممکن نیست مگر اینکه ماهیت تضادی که در درون ساختار اجتماعی است دوباره تعریف شود (یعنی از مبارزه‌ی طبقاتی به مبارزه علیه عقل ابزاری تغییر یابد).

این بحث، در بر گیرنده‌ی سطوح گوناگون است. به طور مثال، نقد اقتصاد سیاسی مارکسیستی را رد می‌کنند؛ به ویژه نظریه‌ی مربوط به رابطه‌ی متناقض میان روابط تولیدی و نیروهای مولده به منزله‌ی موتور محرکه‌ی جامعه‌ی بشری و مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی



پیروزی انقلاب پرولتری و سوسیالیسم و کمونیسم دادند. اما هیچگاه نگفتند این نظام خود بخود نابود خواهد شد و تضادهای سرمایه‌داری خود بخود به انقلاب اجتماعی منتهی خواهد شد. اگر چنین بود، چه نیازی بود در مورد انقلاب پرولتری و ضرورت استفاده از سلاح نقد (نقد ایده‌های بورژوازی) و نقد مسلحانه (جنگ با دولت بورژوازی) سخن گویند؟ یا در مورد ضرورت عمل آگاهانه و سازمان یافته‌ی پرولتاریا برای پایان دادن به زندگی این نظام تاکید کنند؟

برای مارکس، نقش روینا (دولت و ایده‌های مسلط در جامعه) در حفظ روابط تولیدی نظام سرمایه‌داری روشن بود. اگر مارکس و انگلس بر این اعتقاد بودند که طبقه‌ی کارگر فقط به خاطر استثمار شدن، نیازی به کسب آگاهی در مورد سوسیالیسم علمی و حرکت سازمان یافته برای سرنگونی نظام سرمایه‌داری ندارد، بخش مهمی از زندگی خود را صرف مبارزه برای نظریه‌ی انقلاب آگاهانه‌ی پرولتاریا و مقابله با نظریه‌های رفرمیستی و فرصت طلبانه‌ی درون جنبش کارگری نمی‌کردند. اگر امور به همین سادگی بود، دیگر لازم نبود انگلس بخشی از عمر خود را صرف تحقیق در مورد استراتژی‌ها و تاکتیک‌های جنگی کند تا دریابد در عصری که قدرت سیاسی سرمایه‌داری توسط ارتش‌های تا به دندان مسلح محافظت می‌شود، پرولتاریا چگونه می‌تواند جنگ مسلحانه‌ی خود را برای کسب قدرت پیش برد. مارکسیسمی که انقلاب سوسیالیستی را نتیجه‌ی اتوماتیک و از پیش تعیین شده‌ی بحران اقتصادی و شورش‌های اقتصادی کارگران می‌دانست (و می‌داند) هیچ ارتباطی با مارکسیسم مارکس و واقعیت نداشت بلکه مارکسیسم احزاب اکونومیست و رفرمیست آن دوران بود.

دغدغه‌ی مکتب فرانکفورتی‌ها در مورد فرهنگ و قدرت نظام سرمایه‌داری در مسخ کردن و فریب توده‌های مردم درست بود. اما یک موضوع تعیین کننده را درک نکردند و آن اینک: مقوله‌ی مقاومت در چارچوب ستمگری زاده می‌شود. مهم نیست بورژوازی، توده‌ها را مجبور به فکر کردن با کدام دستگاه فکری می‌کند. ستم، سرانجام مقاومت می‌آفریند و زمینه‌ای برای بیداری توده‌ها می‌شود. دغدغه‌ی مکتب فرانکفورتی‌ها در مورد قدرت تولید فکری بورژوازی بیجا نبود. اما تبدیل این معضل به یک رمز و راز ناگشودنی، آنگونه که آدورنو به آن می‌پردازد، بهانه‌ای شد برای فراموش کردن انقلاب و تن دادن به نظم موجود و فعالیت در چارچوب نظم موجود. مارکس نه تنها راز انباشت ثروت در نظام سرمایه‌داری را نمایان ساخت، بلکه راز سلطه‌ی فرهنگی بورژوازی در جامعه را نیز گشود. مارکس و انگلس به درستی تاکید کردند که افکار

و تولید نیازهای فزاینده و تکامل یابنده‌ی جامعه‌ی بشری که رشد تکنولوژی بخشی از آن است) و همچنین از دگرگون کردن روابط تولیدی سخن می‌گویند. روابط تولیدی، روابطی است که میان انسان‌ها در روند تولید نیازهایشان ایجاد می‌شود. تفاوت انسان با بقیه‌ی موجودات زنده آن است که نوع بشر نیازهای فردی خود را نیز باید در چارچوب یک نظام اجتماعی سازمان یافته متحقق کند. ازدوران پیدایش طبقات در میان انسان‌ها، سازمان اجتماعی مبتنی بر سلسله مراتب قدرت اقتصادی و سیاسی بنا شد. ظهور سرمایه‌داری، پایه‌های مادی تداوم این سازمان اجتماعی مبتنی بر سلسله مراتب را از بین برد و پایه‌های مادی یک نظام اجتماعی برتر را فراهم کرد. نظام سرمایه‌داری به طور مستمر روابط تولیدی را به موازات رشد نیروهای مولده، دستخوش تغییر می‌کند اما یک کار را نمی‌کند، در واقع نمی‌تواند بکند و آن اینکه سازمان اجتماعی بشر را از سازمانی متکی بر سلسله مراتب و استثمار و ستم اقتصادی و سیاسی برهاند و بر پایه‌ای دیگر بنا نهد. این وظیفه‌ی پرولتاریا و انقلاب است. در فقدان چنین تغییری، نظام سرمایه‌داری زندگی خود را تداوم می‌بخشد و در نتیجه بقا خواهد یافت. با رشد هر چه بیشتر نیروهای مولده، اجتماعی‌تر می‌شود، در حالی که بهره‌وری از ثمره‌ی تولید هر چه بیشتر خصوصی‌تر شده است، به طوری که امروزه فقط چند شرکت انحصاری مالی نیویورک، بخش عظیمی از روند تولید و ثروت‌های جهان را کنترل می‌کنند. این تضاد، در هیچ مقطع از نظام سرمایه‌داری، به شدت امروز نبوده است. مکتب فرانکفورتی‌ها مبهوت رفاه جوامع اروپایی شدند، به رفاه بورژوازی اروپایی که از تراج مافوق سودهایی که از کشورهای پیرامونی به چنگ می‌آورند، توجه نمی‌کنند و سرانجام در مورد مبارزه‌ی طبقاتی و ظرفیت موجود پرولتاریا نتیجه گیری‌های غیر واقعی می‌کنند. نگرش اروپامحور، به آنان اجازه نمی‌دهد که به سرمایه‌داری به منزله‌ی یک نظام تولیدی جهانی با سلسله مراتب و تقسیم‌بندی‌های جهانی بنگرند و بر این مبنا قوای محرکه‌ی تغییر انقلابی آن را که فقط می‌تواند یک پروسه‌ی بین المللی باشد، جستجو کنند.

مارکس می‌گفت کارکرد نظام سرمایه‌داری، نطفه‌های نابودی آن را در دل می‌پروراند اما وعده‌ی انفجار خودبخودی روابط تولیدی نظام سرمایه‌داری را نداد. مارکس بارها گفت، رشد نیروهای مولده و روابط تولیدی سرمایه‌داری، امکان تبدیل این نظام به نظام عالی‌تر کمونیستی را فراهم می‌کند. اما آنچه باید این امکان را به واقعیت تبدیل کند، انقلاب پرولتری است. شاید مارکس و انگلس درک ساده نگرانه‌ای از



و فرهنگ و ارزش‌های مسلط در هر دوران، افکار و فرهنگ و ارزش‌های طبقات حاکم است. طبقات حاکم با پشتوانه‌ی انحصار تولید و تسلط بر تولید اجتماعی، فرهنگ و ارزش‌های خود را در جامعه ترویج می‌کنند. این فرهنگ و ارزش‌ها کم‌کم تبدیل به عادت شده و "آگاهی" بدیهی توده‌های تحت استثمار می‌شود و پس از آن از نیروی عادت‌گونه‌ی

نظریه‌ی آدرنو این بود که به جز حیطه‌ی خصوصی درگیر هیچ پراتیکی نباید شد و هر کس باید خودش مواظب ایدئولوژی و بینش ذهنی خود باشد؛ او علیه دنباله‌روی از "کلکتیو توتالیتزر" هشدار می‌داد و می‌گفت فرد نباید اصالت فردی و آزادی اندیشه‌ی خویش را با تکیه بر کلکتیویسم نوع شوروی یا "پسیکولوژی توده‌ای" که فاشیسم از آن استفاده ابزاری می‌کند، از کف بدهد.

گسترش یافت. در آن زمان، کاپ.د. (حزب کمونیست آلمان) یک حزب قوی بود که بیش از ۳۰۰ هزار عضو داشت. کارگرانی که عضو حزب سوسیال-دمکرات بودند، با درک هر چه بیشتر ماهیت "دمکراسی" دسته از این حزب جدا شده و به حزب کمونیست می‌پیوستند. بنابراین مشکل از جانب توده‌های کارگر نبود. بلکه مشکل آن بود که این حزب در فکر

اجتماعی نیز بهره‌مند می‌شود. به همین جهت، کسب آگاهی انقلابی، مبارزه‌ی فکری با بورژوازی و ایده‌های مسلط در جامعه، تبدیل به یکی از جنبه‌های پویای نبرد طبقاتی پرولتاریا می‌شود. مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست* بیان می‌دارند، انقلاب کمونیستی گسست ریشه‌ای از روابط سنتی مالکیت و افکار سنتی است. این یک درک ماتریالیستی از ضرورت تغییر کیفی جامعه‌ی بشری یا انقلاب کمونیستی است. این مارکسیسمی است که حتا در دوره‌ی شکل‌گیری مکتب فرانکفورت، در زیر آوار دفن شده بود.

و تدارک انقلاب نبود، بلکه دنبال کسب کرسی در پارلمان کشور بود. این حزب، مانند بیشتر احزاب کمونیست عضو کمینترن، جوهر استراتژی و تاکتیک‌های لنینیستی را درک نکرده و خود را برای انقلاب آماده نکرده بود. حزب کمونیست آلمان یک حزب قانونی با دفاتر علنی و رهبران و ستون فقرات حزبی علنی بود. کانون فعالیت حزب، شرکت در انتخابات بود و توجه توده‌های طرفدار حزب را نیز معطوف به فعالیت‌های انتخاباتی و بدست آوردن کرسی‌های پارلمانی کرده بود زیرا کسب قدرت حزب کمونیست در پارلمان را کلید انقلاب می‌دانست و هیچ تدارکی (چه به لحاظ سیاسی و تاثیر بر افکار عمومی و چه به لحاظ سازمانی) برای قیام مسلحانه و جنگ داخلی نمی‌دید. به همین دلیل، وقتی بحران فرا رسید، قبل از آنکه انقلاب فرصت داشته باشد که خود را بیان کند، بورژوازی آن را در نطفه خفه کرد. بنابراین تصویرسازی‌های مکتب فرانکفورتی‌ها در مورد مسخ توده‌های محسوس فاشیسم، منطبق بر واقعیت جاری جامعه‌ی آلمان نبود. تقصیر توده‌ها نبود که به جای انقلاب، فاشیسم سکان کشتی آلمان را در دست گرفت.

در مورد اهمیت روبنا و قدرت ایدئولوژی در پویای اجتماعی و توان طبقه‌ی بورژوازی در استفاده از آن، هر چه بگوییم کم گفته‌ایم. به ویژه اینکه سنت اکونومیستی و رفرمیستی رسوب شده از احزاب کمینترن و تئوری‌های عامیانه و کلیشه‌ای مارکسیستی پس از آن، از موانع مهم فکری در شکل‌گیری جنبش‌های انقلابی پرولتاری بوده است.

ندیدن واقعیت‌ها

تصویری که پس از به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان توسط اعضای مکتب فرانکفورت ارائه شده است، تصویری است که توده‌های مردم گوسفند وار به دنبال دیوانه‌ای به نام هیتلر روان می‌شوند. اما واقعیت چه بود؟

شکست بورژوازی آلمان در جنگ جهانی دوم، امکان دیگری در اختیار حزب کمونیست آلمان جهت انقلاب قرار داد. در روزهای پایانی جنگ جهانی دوم وقتی که تعرض ارتش آلمان در جبهه‌ی شرقی در دروازه‌های مسکو و نبرد استالینگراد فرو پاشید، ارتش هیتلر مجبور به عقب نشینی شد و ارتش سرخ شوروی در سراسر جبهه‌ی شرقی دست به تعرض زد. حتا سربازان هیتلر از ارتش فرار می‌کردند. کمبود نان و مواد غذایی همه جا را فراگرفت. درگیری‌های درونی در حکومت هیتلر گسترش یافت. ارتش هیتلر همزمان در جبهه‌های شرقی و غربی درگیر جنگ بود. ارتش سرخ شوروی که متحد نزدیک انقلابی‌ها بود به

با اوج بحران اقتصادی و سیاسی، صفوف حزب کمونیست آلمان قوی‌تر شد. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۳ در همه‌ی کشورهای سرمایه داری امپریالیستی صفوف احزاب کمونیست چند برابر شد. روحیه‌ی انقلابی به سرعت در میان توده‌های مردم به ویژه کارگران



دروازه‌های برلین نزدیک شد. حزب کمونیست آلمان هنوز ده‌ها هزار عضو و صدها هزار طرفدار داشت که به انقلاب وفادار مانده بودند. در داخل مرزهای آلمان میلیون‌ها آلمانی و اهل شوروی زندانی بودند. به طور خلاصه، بسیاری از عناصر یک انقلاب موفقیت‌آمیز، موجود بود به جز یک چیز؛ حزب کمونیست آلمان و بقیه‌ی احزاب جنبش کمونیستی اروپا دارای استراتژی و تاکتیک انقلاب سوسیالیستی نبودند. پس از پایان جنگ، این احزاب در همه‌ی کشورهای اروپای غربی به نظام پارلمانی پیوستند. کمونیست‌های اروپا در طول جنگ، شجاعانه جنگیدند اما نه برای انقلاب سوسیالیستی بلکه فقط برای بیرون راندن فاشیست‌های آلمان "از سرزمین پدری" خویش. در ایتالیا، حکومت موسولینی توسط کمونیست‌ها سرنگون شد اما مبارزه علیه موسولینی بخشی از یک مبارزه‌ی بزرگ‌تر برای انقلاب سوسیالیستی نبود. به این ترتیب، در شرایطی که امکان انقلاب سوسیالیستی در آلمان، ایتالیا، فرانسه و یونان و دیگر کشورها موجود بود، انقلاب رخ نداد و جنگ جهانی دوم با نتایجی که بیشتر به نفع نظام سرمایه‌داری جهانی بود، پایان یافت. آنچه به "سوسیالیسم" در کشورهای اروپای شرقی معروف شد در واقع به قدرت رسیدن جناحی از بورژوازی آن کشورها تحت حمایت ارتش سرخ شوروی بود.

بازگشت به آلمان

پس از جنگ جهانی دوم، آمریکا و انگلیس که فاتحین جنگ بودند، رژیم جدیدی را در آلمان بنا کردند و ارتش آمریکا را در آنجا مستقر



کردند. افراد مکتب فرانکفورت به حامیان این نظم جدید پیوستند. از یک سو به مدافع دموکراسی و ارزش‌های دموکراتیک که نظم جدید آلمان را تجلی آن می‌دانستند، روی آوردند و از سوی دیگر برخی از آنها مانند آدورنو ضد کمونیست شدند.

استدلال نظری آنها برای دفاع از نظم جدید در آلمان و هژمونی آمریکا چه بود؟ آدورنو می‌گفت در آلمان دموکراسی در حال استقرار است و روند این استقرار به دو دلیل، آرام آرام پیش می‌رود و یک دوره‌ی طولانی را در بر خواهد گرفت. دلیل یکم اینکه همه‌ی فاشیست‌ها و نئونازی‌ها هنوز هستند و از بین نرفتند و دلیل دیگر اینکه کشور آلمان دچار "جراحی ملی" شده است! منظور آدورنو در این مورد بسیار مبهم است و شاید هدف او این است که بگوید گرایش‌های ناسیونال سوسیالیستی (طرفداری از هیتلر) در میان بخشی از مردم نهادینه شده است. بنابراین معتقد بودند، وظیفه‌ی روشنفکران و انقلابی‌ها در آلمان، دفاع از دموکراسی در مقابل فاشیسم است. شرایط آن زمان آلمان بسیار متناقض و سیال بود. پس از شکست آلمان فاشیستی، تعداد زیادی از مردم آلمان به شوروی سوسیالیستی، کشش و علاقه‌ی زیادی نشان می‌دادند. از سوی دیگر هژمونی آمریکا نیز نفوذ داشت. ذهن آدورنو و دیگران را نه انقلاب و دیدن فرصت‌های جدید برای به ثمر رساندن انقلاب سوسیالیستی در آلمان بلکه این مسئله مشغول کرده بود که چگونه می‌توان مردمی را که در چنین شرایطی قرار دارند و به شدت نسبت به وضع خود احساس تلخ و ناآرامی دارند، آرام و کنترل کنند. دغدغه‌شان این بود که چگونه می‌توان در کشور آلمان یک رژیم سوسیال-دمکرات طرفدار هژمونی آمریکا مستقر کرد. آدورنو یکی از نظریه‌پردازان اجتماعی-فرهنگی این گرایش بود.

در تمام دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم، آدورنو از سیاست و پراتیک مبارزاتی دوری می‌جست و می‌گفت هدفش آن است که خود را در مقابل مدارهای ایدئولوژیک سیستم جامعه‌ی سرمایه‌داری، مصون نگاه دارد. نظریه‌ی وی این بود که به جز حیطه‌ی خصوصی درگیر هیچ پراتیکی نباید شد و هر کس باید خودش مواظب ایدئولوژی و بینش ذهنی خود باشد؛ او علیه دنباله‌روی از "کلکتیو توتالیتار" هشدار می‌داد و می‌گفت فرد نباید اصالت فردی و آزادی اندیشه‌ی خویش را با تکیه بر کلکتیویسم نوع شوروی یا "پسیکولوژی توده‌ای" که فاشیسم از آن استفاده ابزاری می‌کند، از کف بدهد. اما طنز ماجرا آنجاست که آنها خود دچار همان سرنوشتی شدند که در مورد آن هشدار می‌دادند؛ و سرانجام در چارچوب نظام جامعه‌ی سرمایه‌داری ادغام شدند. استقلال



هیتلر، از جمله کشتار جمعی مردم یهود را در چارچوب اهداف و چشم انداز کلی طبقه‌ی حاکمه آلمان قرار داده و بررسی می‌کند. او در این کتاب نشان می‌دهد که هیتلر دشمن "جبهه‌ی شرقی" (یعنی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) و دشمن "جبهه‌ی غربی" (یعنی بریتانیا و آمریکا و غیره) را اصلاً به یک چشم نمی‌گریست و نسبت به آنان دو رویکرد کاملاً متفاوت داشت.

۳- مقاله‌ی بسیار جالبی به نام به خاطر آینده، نگاهی به گذشته، به آشویتس کنیم از انتشارات سرویس خبری جهانی برای فتح تاریخ ۳۱ ژانویه ۲۰۰۵) می‌نویسد:

آرنو مایر می‌گوید، در طول جنگ جهانی دوم، ارتش سرخ شوروی یک و نیم میلیون تن از ۴ میلیون یهودی ساکن قلمروهای تحت اشغال یا مورد تهاجم آلمان را نجات داد. آمریکا و انگلیس به این دلیل که شوروی سوسیالیستی و مارکسیسم انقلابی در میان بسیاری از یهودیان نفوذ داشت می‌خواستند حضور یهودیان را در کشورهای خود محدود کنند. آنان می‌خواستند افکار عمومی ضد امپریالیست و طرفدار شوروی را تضعیف کنند و به جای آن احساسات شوونیستی و میهن پرستانه را دامن زنند. می‌خواستند جنگ را طوری پیش برند که به نقشه‌های امپریالیستی آنان خدمت کند. با وجود آنکه به خاطر جنگ با آلمان مجبور به اتحاد با شوروی شده بودند اما در همان جریان جنگ، تدارک رویارویی آینده با شوروی را می‌دیدند. پس از شکست آلمان هیتلری، دولت‌های متفق ۳ میلیون آلمانی را به عنوان کسانی که در دوره‌ی جنگ مرتکب جنایت شده بودند شناسایی کردند اما یک میلیون محاکمه شدند. ۱۱ تن به مرگ محکوم شدند. چند تن دیگر حبس‌های کوتاه‌مدت گرفتند. بیشتر آنها به پرداخت جریمه محکوم شده یا از شرکت در مقامات دولتی منع شدند. در سال ۱۹۵۱ تقریباً همه‌ی آنها بخشوده شدند. سرمایه-داران بزرگ، مانند کروپ که کارخانه‌های خود را با

کاذب نظری، استقلال کاذب عمل اجتماعی را نیز در پی داشت. آنان را به مدار مکاتب فکری و نظریه‌هایی که در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم تبدیل به زرادخانه‌ی ایدئولوژیک نظام سرمایه داری غرب شد، نزدیک کرد.

یکی دیگر از کارهای این افراد آن بود که حتا نوشته‌های قدیمی خود را سانسور کردند. برای مثال هورکهایمر و دیگرانی که در زمان جوانی از مارکسیسم دفاع می‌کردند، پس از جنگ جهانی دوم، زمانی که در حال منطبق کردن آرای خود با اوضاع نوین پس از جنگ بودند، واژه-هایی مانند پرولتاریا را از نوشته‌های قدیمی خود حذف کردند!

دنباله دارد...

*Reichtagsbrandverordnung -- Reichstags Fire Decree

“defend against communist acts of violence endangering the state”.

chtigungsgesetz -- Law for Ending the *Erm Suffering of the People and Empire

۱- پژوهش‌های موسسه، پیرامون موضوع شخصیت اقتدارگرا از پیش شروع شده بود که در کتابی تحت عنوان مطالعاتی در باب اقتدار و خانواده در سال ۱۹۳۶ چاپ شد.

Studien Uber Autoritat und Familie

این کتاب شامل سه مقاله از هورکهایمر، فروم و مارکوزه بود. البته فروم مدت کوتاهی با این موسسه همکاری می‌کرد و نمی‌توان او را از اعضای مکتب فرانکفورت و نظریه انتقادی محسوب کرد. گرایش کلی کتاب را هورکهایمر در مقدمه شرح داده است. او شکل‌گیری "شخصیت اقتدارگرا" را محصول جنبه‌های فرهنگی جامعه‌ی مدرن (ارزش‌ها و اعتقادات) و خانواده و دیگر نهادهای اجتماعی می‌داند.

۲- آرنو مایر، تاریخ‌پژوه یهودی-آمریکایی، در کتاب بسیار مستند و تکان دهنده‌ی خود به نام چرا آسمان تاریک نشد؟ عملکرد گوناگون



نیروی کار اردوگاه‌ها می چرخاندند، تمام دارایی‌های خود را پس گرفتند. فرماندهی نازی در آسویتس (اردوگاه مرگ یهودیان) به دار آویخته شد اما از ۱۰ هزار عضو مؤثر اس/اس. که مسئول اجرای کشتار آسویتس بودند تنها ۷۵۰ نفر محکوم به حبس‌های کوتاه مدت شدند.

کتابی به نام سرویس جاسوسی ایالات متحده آمریکا و نازی‌ها نوشته‌ی جی. دبلیو. گودا می‌نویسد پس از پایان جنگ جهانی دوم، آمریکا هزاران تن از نازی‌ها و افسران اس/اس. را به آمریکا آورد تا گرایش‌های کمونیستی در میان مهاجرین را شناسایی کنند.

۴- برای نقد جدی و مارکسیستی نظریه‌ی توتالیتاریسم هانا آرنت به کتاب دمکراسی: آیا بهتر از این ممکن نیست؟ نوشته‌ی باب آواکیان رجوع کنید (فصل سوسیالیسم بورژوازی و دمکراسی بورژوازی بخش نظریه‌ی توتالیتاریسم و نقش سیاسی آن). همچنین اثر اخیر باب آواکیان به نام راهی دیگر که به تحلیل ماهیت جنگ جهانی دوم می‌پردازد.

Another Way- Bob Avakian
<http://revcom.us>

۵- دو تن از افراد موسسه (نویمان و پولاک) به تحلیل ریشه‌های اقتصادی به قدرت رسیدن رژیم ناسیونال سوسیالیست هیتلر پرداختند. نویمان، مدت کوتاهی در موسسه بود. هر چند تحلیل‌های او از پایه‌های اقتصادی رژیم فاشیستی آلمان نشانی از اقتصاد سیاسی مارکس و تحلیل لنین از امپریالیسم به مثابه آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری، ندارد اما اثر او یکی از آثار کلاسیک مارکسیستی آن دوره محسوب می‌شود. به اعتقاد نویمان، فاشیسم، رژیم سیاسی نظام سرمایه‌داری انحصاری دولتی است. البته خود وی عنوان "سرمایه‌داری انحصاری توتالیتار" به آن می‌دهد. پولاک که به حلقه‌ی درونی مکتب فرانکفورت تعلق داشت، رژیم هیتلر را نظام "سرمایه‌داری دولتی" توصیف کرد که در آن انگیزه‌ی سودجویی جای خود را به انگیزه‌ی قدرت طلبی داده است و آن را به "نظم نوینی" تلقی نمود که در آن عقل تکنولوژیک به صورت "اصل راهنما و حاکم بر جامعه" در آمده

است. (مکتب فرانکفورت، تام باتامو، ص ۲۶-۲۷) ۶-

R. Palme Dutt- Fascism and Social Revolution: A Study of the Economics and Politics of the Extreme Stages of Capitalism in Decay

برای نقد مارکسیستی این کتاب و به طور کلی تحلیل‌های اقتصادی کمینترن در مورد امپریالیسم، به کتاب آمریکا در سرآشیب فصل سوم (در باره‌ی تئوری بحران عمومی) نوشته‌ی ریموند لوتا رجوع کنید.

America In Decline R. Lotta

۷- تغییراتی که در اغلب کشورهای اروپای شرقی رخ داد، نه انقلاب سوسیالیستی بلکه "تغییر رژیم" بود. در واقع به قدرت رسیدن اپوزیسیون دموکرات با کمک ارتش سرخ و بر پایه توافقات بین المللی شوروی با کشورهای امپریالیستی فاتح جنگ دوم بود.

۸-

Instrumental Reason

